

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228475**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP—787—13-6-75 -10,000.

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. <sup>۵</sup>۸۹۱۵۵۲      Accession No. P 80  
Author      پ ۵      صادق پیرایه  
Title      پروین دسترسانی

This book should be returned on or before the date last marked below.

---



صادق هدایت

# پروین دختر ساسانی

در سه پرده

کتابخانه فردوسی

خانان ناصریه - تهران



چاپخانه فردوسی



# پروین دختر ساسانی

درسه پرده

نکارنده.

صادق هدایت

طهران

۱۳۰۹

خیابان ناصریه کتابخانه فردوسی

چاپخانه « فردوسی »



این پرده در بروجوه جنك عربها با ایرانیان در حدود سنه ۲۲ هجری در شهر ری (راغا) نزدیک تهران کنونی میگردد ساختمان خانه پیرایش و درون آن همه مربوط به شیوه دوره اخیر ساسانی است

## بازیگران

بهرام - نوکر در حدود ۵۰ سال دارد کلاه نمدی زرد رنگ لباس آبی آسمانی بلند شال شلوار کشاد کفش بدون باشنه ریش وسییل سفید موهای باشنه نخواب آستین کشاد کمر چین - ترسو مؤدب بزبان عوامانه حرف میزند .

چهره برداز - ۴۵ سال بزرگ منش اندام خمیده موهای خاکستری پر پشت روی دوشهای اورینخته جامه ابریشمی خاکستری بانقش و نگار بهمان رنگ کمر بند پهن کره خورده و شرابه آن از پشت او آویزان است آستین تنگ و چسب دست دامن بلند چین خورده شلوار بلند و کشاد چینی های بزرگ دارد دهنه آن خفت میج یا کفش بندی نك باریک نرم بدون باشنه باوقار مرموز و باایما و اشاره یروین - دختر چهره برداز ۲۰ ساله بلند بالا رنگ مهتابی کیسوی خرمایی بلند تاندار شاهه کرده جامه بلند ابریشمی نازک تاروی میج پایش افتاده و پائین آن چین های بزرگ می خورد آستین کشاد دهانه تنگ سینه باز گوشواره کرد نیند مروارید النگو نواز ابریشمی برنگ لباس روی پیشانی او بسته شده و دنباله پهن آن از پشت سر بشکل دستمال کردن آویزان است کمر بند پهن دنباله آن نیز از پشت موج میزند کفش پارچه برنگ لباس -- ساده صدای رسالوس و یکی یکدانه بایدرش .

یرویز - نامزد دختر ۲۵ ساله جامه « سواران جاویدان » در بر دارد کلاه خود گرد موی سیاه چین داده - فرزده تیروکمان قداره موزه سرخ بندی کوتاه پیش سینه لباس او بتوسط دوقلاب بسته می شود تسمه تیردان از روی آن میگردد همه آنها بافروشکوه مطمئن ودایر

چهار نفر غرب - عباهای یاره بخود پیچیده روی آن بکمرشان نخ بسته اند صورتها سیاه ریش و سبیل سیاه زخمیّت سروگردن را با پارچه سفید وزرد چرك پیچیده اند پاها برهنه غبار آلود شمشیرها مختلف - درنده ترسناك دادو فریاد می کنند .

سرکرده عربها - کوتاه شکم پیش آمده گردن کلفت سبیل و ریش توبی چین میان دو ابرو عمامه بزرگ کوشه آن آویزان است لباده بلند ساده مغری دار شال بهن خنجر کوچکی بکمرش پای لخت نعلین زیر شلواری سفید صورت سیاه ترسناك ناشی خودش را میگیرد .

ترجمان عرب - ۴۰ ساله چینی الکوار عبای زرد رنگ جامه سفید بلند شال کفش جوراب ساقه کوتاه شمرده و غلیظ حرف میزند .

## پرده نخست

دست چپ سه کنج ایوان پهنی به شیوه ساختمان ساسانی و هخامنشی پیدا است دارای دو ستون کله اسبی کوتاه پایه های آن چهار گوشه روی نبش دیوار نائین ستون و کمر آن نقش و نگار های یخش قهوه رنگ دارد ایوان تا زمین دوبله میخورد دو در چوبی مثبت کاری شده پیداست فالچه ابریشمی بر نگهای زننده روشن روی ایوان افتاده میز کوتاه کهنه و چهار پایه کوتاهی جلو آن گذاشته شده دست راست کنار ایوان درخت بزرگی دیده می شود جلو ایوان تپه گل کمی دور تر دور نمای باغ دره و کوه دماوند نمایان میباشد . در دست چپ نیمه باز است . (۱)

بهرام جاروب بدست گرفته بائین ایوان را می روید میاید جلو ایوان باخودش زیر لب حرف می زند .

بهرام - اینهم زندگی شد؟ از سفیده بامداد تا شام جان میکنم کار میکنم چه دلخوشی ...؟ آن اربابمان نمیدانم چه میکنند . . ؟ چرا نمیکندارد برود؟ همه آنهایی که دستشان به دهنشان میرسید گریخته اند او مانده می خواهد بدست این تازیان نابکار بیقتیم . . . هر روز کاغذ پاره این جاهم افتاده ( خم شده از روی ایوان کاغذ را برداشته

---

(۱) تا اندازه که در دسترس نگارنده بود این پرده را با وقایع تاریخی مطابقت داده همچنین سیاستگذار آقای کاظم زاده ایرانشهر میباشم که در این قسمت کمک گرانهایی به این جانب کرده اند

ص . ۵

کنجله میکنند یا تبین می اندازد) امان از دست این چهره پردازی ...! آری اینجا مانده تا چهره تازیهها را بکشد ...! اگر نان و نمکشان را نخورده بودم و چندین و چند سال نبود که در خانه آنها هستم یک روز بیشتر پیششان نمیماندم میرفتم پی کارم نمیدانم که همه مردم از این شهر گریخته اند؟ امروز فردا باز هم جنک در میگیرد چه خاک کی بر سرمان بریزیم؟ گمان میکنند . . .

در دست چپ باز شده پیر مرد چهره پرداز میاید بیرون

چهره پرداز - چه کار میکنی؟ باز دیگر چه شده با خودت زمزمه میکنی؟

بهرام - میخواهی که چه بشود؟ ولم کنید دست از سرم بردارید مگر دیشب نگفتم که در شهر همه میگویند همین روزها جنک در میگیرد همه سپاهیان را سان می بینند همه توانگران از دو ماه پیش به چین و توران گریخته اند نمیدانم چرا شما مانده اید جنک است شوخی نیست مردم دسته دسته میگریزند تنها جوانان برای جنک کردن مانده اند .

چهره پرداز - دیروز پرسیدی؟ آیا راه گریز هست؟

بهرام - پرسیدم ...! مگر بشما نگفتم که راه نیست؟ رفتم دیدم بچشم خودم دیدم در جادهها پیر مردها زن و بچه های گرسنه ایرانی دیده میشوند که چیزهای خودشان را در ارابه های کوچک گذاشته جلو خودشان میکشند و پس مانده کله و رومه شان را میبرند

میروند نمیدانند بکجا راه‌ها بند است در میان راه پیرها از پا در میانند می‌میرند مادرها دست بچه‌های خود شاف را گرفته از روی سنگلاخ و گردو غبار جاده‌ها میگذرند همه جاشلوغ و کسی بکسی نیست همه مردم گرسنه‌اند اگر تازیها مارا نکشند از گرسنگی خواهیم مرد در شهر میگفتند تازیها امشب شهر را غارت میکنند میدانی دخترها را میفروشند؟ (۱) دخترت را چه کار میکنی؟ تنها دلم برای او میسوزد دختر منم هست من او را بزرك کردم و از آب و گل در آوردم همه‌اش دلم برای او میسوزد

چهره پرداز اندیشناک - دخترم را چه بکنم؟ پرویز هم نیامد به‌ینم چه کرده

بهرام - گفتم که منم همه‌اش در اندیشه دختر هستم چندی است که اندیشناک و گرفته است دیشب تازیکی در باغ گردش میکرد من او را میپایدم رفت کنار آبشار روی تخته سنگی نشست سررا مابین دودستش گرفت گریه میکرد جگرم آتش گرفت ولی از دست من و شما چه برمیاید؟

چهره‌پرداز - راست میگوئی نمیدانم چه کار بکنم؟

بهرام - من همه‌اش شور او را میزنم و گر نه کمان میکشید برای خودم است؟ اینهمه جوانان ما کشته شدند پسر را یادت رفته؟ برادر کوچک مراهم کشتند جان من چه ارزشی دارد؟ این يك

---

(۱) مطابق اسناد تاریخی فروش دختران ایرانی بدست عربها معمول بوده است

بدبختی است که بما رو کرده و بسر همه مان آمده منکه دارم دیوانه  
میشوم صدسال پیرشدم شمارا هرکه به بیند میگوید ۷۰ سال دارید  
چهره پرداز - همه کاره‌ایت را کنار بگذار برو شاید پرویز را  
پیدا بکنی سواران جاویدان را که میدانی؟

بهرام - مگر دوسه بار بسراغش نرفتم؟ دخترت مرا پنهانی  
شما فرستاد میدانم کیجاست دوراست دماوند را می بینی ( اشاره بکوه )  
آنجاست .

چهره پرداز - برو برو پرچانگی را کنار بگذار میروی میپرسی  
و میگوئی هرچه زودتر بیاید بما سری بزنند .  
بهرام از باغ میرود بیرون چهره پرداز دستهارا به پشت زده چند قدمی  
بدرازی ایوان راه میرود سرفه کرده صدا میزند

## ۲

چهره پرداز - پروین . . . . پروین . . .  
در دست راست ناز شده دختر وارد میشود بهم نگاه میکنند  
چهره پرداز - نشان افسردگی در چهره تو می بینم بگو به  
بینم چه شده؟

پروین - چرا که افسرده نباشم؟ مگر نمیدانی که تازیان نزدیک  
میشوند ما چه خواهیم کرد؟  
چهره پرداز قدم میزند متفکر - راست است با این تازیان که

دشمن یزدان و آفت جان هستند منم پیوسته اندیشناکم ولیکن از دست ما کاری ساخته نیست چه میشود کرد؟ چندین ماه است که میجنگیم این جنگ سوم است توشه ما به ته کشیده مردم همه گرسنه هستند تا کنون ایستادگی کرده ایم مترس خدا بزرگ است این باره پیروزمند خواهیم شد مگر نشنیدی هیچ دنیست که سه نشود؟ لشکر ما آراسته است کاری از پیش نخواهند برد در شهرهای دیگر که بدست تازیان افتاده شورش کرده اند اگر ما بتوانیم دوسه روز دیگر ایستادگی بکنیم دیلمیان (۱) با توشه و اندوخته بکمک ما خواهند آمد... نه شهر را غا بدست دشمن نمیافتد آتش یزدان از ما نگاهداری خواهد کرد (۲) تو بیهوده بخودت آزار مده

پروین - جنگ... کشتار... خون...!

چهره پرداز با حرارت - هر چه در راه جنگ با تازیان داده باشیم کم است ایران چندین بار میدان تاخت و تاز بیگانگان شد هیچکدام به اندازه تازیها بما چشم زخم نزدند هستی ما را بیاد دادند دزدیدند آتش زدند کشتند آه تو نمیدانی... توهنوز بچه بودی که گریخته آمدیم به راغا من این خانه را دور از هیاهو و جنجال گرفتم تادل آسوده چهره پرداز می بکنم اگر همان دسیگانه پیش بریا بود من یکی از چهره پردازان دربار بودم... همه این پرده هائی

(۱) بقول تاریخ نویسان اهالی دیلم با اهالی ری در جنگ با عربها دست

یکی شده بودند (۲) آتشکده ری معروف بوده .

که کشیده‌ام از زیبایی تو دارم ... ( سرفه ) اکنون هنگام پیری و رنجوریم رسیده این پرده که از روی تو میکشم انجامین کار من خواهد بود چون میدانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را بزنی میبرد انگاه چهره دلنواز تو از من دلداری خواهد کرد .. خودت را آماده بکن دوروز دیگر بیشتر کار ندارد پرده به انجام میرسد . بیچاره مادرت ترا چه دوست داشت هنوز یادم است هر روز آنجا نزدیک آبشار در آن میدانگاهی با تو بازی میکرد .

پروین - همیشه بچگی مرا یادآوری میکنی امروز دیگر بچه نیستم کاش بچه مانده بودم و این روزها را نمیدیدم .

چهره پرداز - برو چنگ را بیاور میروم دست بکار بشوم اکنون بهتر از این سرگرمی نداریم

دختر از در دست راست می‌رود بیرون پیرمرد رفته روی چهارپایه جلو میز می‌نشیند از کشتی میز یک لوله کاغذ دو پیاله کوچک و چندتکه رنگ خشک بیرون می‌آورد دستمال چرکی که رویش لکه‌های رنگ است جلو خودش می‌اندازد دختر می‌آید چنگ بزرگ و زیبایی در دست دارد آنرا بزمین گذاشته نیم رخ می‌نشیند جلو پدرش پشت به باغ

پروین - میدانی سکمان ناخوش شده ؟

چهره پرداز - راشنورا میگوئی؟ دیشب شنیدم همه‌اش زوزم میکشید امروز هم نیامد پیش ما بهرام نه آمد میگوئی ستور یزشک را بیاورد این سک بهترین دوست وفادار من است .

دست برده يك تکه رنگ طلائی برداشته روی سنك مرمر کوچکی کروی  
میزاست مناسب

چهره پرداز - راستی چندی است که پرویز بسراغ ما نیامده  
بهرام رایبی او فرستادم راه دوراست گمان میکنم برای سرشرب بیاید  
سر او به لشکرارائی گرم است اگر بتوانیم ازادی خودمان رانکهداریم  
ورفته رفته شهرهای خودمان را از چنك تازیها بیرون بیاوریم انگاه  
با یکدیگر برمیگردیم به ا کباتان در انجا جشن بزرگی گرفته تو را  
میدهم به پرویز در یکجا خانه میگیریم نمیخواهم از تو جدا بشوم  
میدانی که تو بزرگترین امید و دلخوشی زندگانی من هستی.  
دختر مات جلو ایوان را نگاه میکند

چهره پرداز همینطور که مشغول سائیدن است - چرا امروز  
چنك نمیزنی؟ از ان آوازهای روانبخشی که بلد هستی بنواز  
بار بدرا بزنی

دختر بحالت خسته چنك را از پهلوی خود بر داشته نوای سوزناک و  
دلخراشی را مینوازد ( ۱ ) چهره پرداز رنگ را بزمن میگذارد اندکی بساز گوش  
میدهد لوله کاغذرا باز میکند نکاهی بدختر و نکاهی روی کاغذ میکند

چهره پرداز - پیای چپ را کمی دراز بکن . . . يك خورده  
بیشتر - اهان اینچور خوبست .

سپس سیمای جدی بخود گرفته رنگ را با نوك قلمو بر میدارد روی کاغذ  
دیگر ازمایش کرده میگذارد روی پرده خودش

---

( ۱ ) میشود « شهر آزاد » تصنیف ریسکی کرساکوو را بزنی

Scheherazade - Rimsky KozsakoW

چهره پرداز - نمیدانم چرا امروز دستم پی کار نمی‌رود تو

ساز بزن

عکس را میاندازد روی میز در این بین صدای کلون در باغ میاید دختر  
رویش را بر میگرداند می‌بیند پرویز است چنک را نیمه کاره بدیوار تکیه داده از  
جا برمیخزد پیر مرد سر را بلند میکند

پرویز - انگشت سیاه را جلو صورت نگاهداشته - روزگاریك

چهره پرداز - روزگاریك خیلی خوش آمدید بهرام را ندیدید

اورا پی‌شما فرستاده بودم .

پرویز - نه اورا ندیدم خیلی گرفتارم همه کارهایم را بزمین

گذاشتم آمدم به‌بینم شما چه کرده‌اید

چهره پرداز - راست است که میگویند دل‌بدل راه دارد اندکی

نمیگذرد که از شما سخن بمیان بود... بخواست یزدان تن درست

هستید زخمی که نشده‌اید چرا زودتر بدیدن ما نیامدید؟ بگوئید چه

میکنید؟ چه تازه از چنک دارید؟ بفرمائید بالا بنشینید

پرویز آمد کنار ایوان جاود ختر و پیر مرد می نشیند -

همینجا خوبست

دختر کمی دورتر نشسته چین‌های دامن خود را مرتب میکند

پرویز به دختر - چرا دست نگاهداشتی؟ خواهش مندم بنوازی

دبری است که سوای هیداهوی چنک غریو شیپور چکاچاك شمشیر و

ناله زخمی آواز دیگری بگوشم نرسیده

پرویز به چهره پرداز - ببخشید از بسکه گرفتارم آمده ام

خدانگهداری بگویم همین امروز و فردا بالشگر تازیان دست بگریبان  
میشویم نمیدانم کی ازاد خواهم شد تا کنون ایستادگی کرده ایم من  
همه‌اش دلوایسی شمارا دارم بارها بشما گفتم که از این شهر بگریزید  
بن تازہ‌های ناگواری که هر دم میرسد برای ناخوشی شما و دخترتان  
خوب نیست هنوز هم دیر نشده من میتوانم راه گریز را آماده بکنم  
چهره پرداز به پروین - برویک چیزی برای مهمان بیاور  
دختر برخاسته از دردست راست بیرون میرود

## ۳

چهره‌پرداز سر خود را نزدیک پرویز برد برده - مگر خدای نخواسته  
تازہ بدی دارید؟ پیش آمد ناگواری رخ داده؟  
پرویز - دیروز کنکاشگر (۱) ما میگفت لشکر بیشمار  
بتازگی اهنک راغرا کرده امروز با فردا میرسد اگر بد سپاهیان ما  
تا فردا کمک و توشه نرسد کارمان زار است مردم همه از گرسنگی میمیرند  
چهره پرداز - دیگر چه میگفت؟ من شنیدم در شهرهای دیگر  
به تازیان شوریده‌اند همه جاها شلوغ کرده‌اند

پرویز - شورشیان را دستگیر و سرکوب کرده‌اند یکی دواز  
انجمنهای زیرزمینی که کنکاش میکردند تازیان پیدا کرده‌اند لشکری  
که بکمک ما از دیلمستان میامده جلوبر شده ما از همه جا جدا مانده

ایم دور و پرت افتاده ایم بدون زور جلو لشکر خونخوار دشمن تازیانی که از هیچ پستی و درندگی رو بر گردان نیستند درنده ترین سرکرده خود را خلیفه برای مافرستاده ابن جنکی است که برای مرک و زندگانی خودمان میکنیم و سرنوشت بچه ها و زنهای ما وابسته به آنست چهره پرداز - این سرکرده آنها نیست که خونخوار است خلیفه است که دستور کشتار و فروش زنهارا داده تادر تباہ کردن ائین مزدیسنی از هیچگونه جور و ستم کوتاهی نکند نگذارند سنگ روی سنگ بند بشود گوئی دسته از اهریمنان و دیوان تشنه بخون هستند که برای برکندن بنیان ایرانیان خروشیده اند اکنون انگره ماینو و دیو خشم سرتاسر کشور ما را گرفته در همه جا خونریزی و ستمگری فرمانروائی دارد... از دیر گهی است که ترسائیان زروانیان مانویان و مزدکیان رخنه در کیش آشوئی انداخته اند و تخم دوئی و بیگانگی مابین مردم کاشتند ناساز گاری آنها پیشرفت تزیان را آسان کرد (سرفه)

دوباره میرسد - آیا خیلی کشته اند ؟

پرویز باحرارت - شما نمیدانید چه میکنند باید دید... باید دید... این جنک نیست کشت و کشتار است... آنها جلو میانند میکشند هنگامیکه همه را سر بریدند و شمشیرهای آنها از خون سرخ شد آتش میاورند و میسوزانند کاشانه هارا چپو میکنند زنهارا میبرند باید دید همه آبادیهای ما با خاک یکسان شده يك بیابان درندشت از

ویرانه‌ها دود بلند میشود جویهای خون سرازیر شده  
چهره پرداز - از هنگام جهانداری مه‌آبادیان تا کنون بکشور  
ایران چنین گزندى نرسیده بود کوئى فرمانروائى هرگز سپرى شده  
اھرىمناں و دیوان بر بنکاه او جایگزین شده‌اند آنان کوشش میکنند  
زبان آئین و هستى ما را براندازند و به بهانه آوردن کیش نوین و  
دست اویز شدن به آن از هیچکونه جور و ستم خود داری نمیکند  
آماج انها کشورگشائی است و لشکریانشان مانند ملخى که برگشت زار گندم  
بزند روی آبادیهای ما ریخته همه را وادار کردند تا آئین آشوئى  
را رها کرده وگرنه باج پردازند دسته آب و خاک نیاکان را بدرود  
گفته بکشور های بیگانه کوچ کرده اند تازیان بیابان نورد سوسمار  
خوار که سالها زیر دست ما بودند و بما باج میپرداختند...!

## ۴

در این بین پروین ناسبنى نقره که در آن دو پیاله فلزده گذاشته شده  
میاید روبروى انها بزمین میکندارد

پروین - این پالوده است که خودم درست کرده ام  
پرویز جام را برداشته میچشد - به به چه خوشمزده است دبرى  
بود که من پالوده نخورده بودم .

پروین - هنوز از جنك سخن بمیان است ؟

پرویز سر خودرا تکان میدهد

پروین - ایا نمیشود با تازیها اشتى کرد تا کی میتوانیم

ایستادگی بکنیم؟ یکمشت مردمان این شهر چگونه میتواند جلو آفت بنیان کن تازیان را بگیرد؟

پرویز بالبختدمسخر امبز - اشتی بکننم؟ ... شهر را پیشکش آنها بکنیم؟ اشتی ... آنها هستی ما را به ناد داده اند مگر نمیدانی در شهرهای دیگر چه میکنند؟ پیشنهاد خواهند کرد کیش آنان را پیروی کرده آتشکده هارا بدست خودمان ویران بکنیم ائین آشوئی را از بیخ و بن براندازیم زبان خودمان را از دست بدهیم ... راست است که ما یکمشت مردم بیشتر نیستیم ولی سرنوشت ما و چشم امید نیاکان و آیندگان ما به ان دوخته روان گذشتگان بمانفرین خواهد کرد اکنون مردانه میچنگیم اگریش بردیم چه بهتر و گرنه بروز دیگران خواهیم افتاد ... از جلو دشمن بگریزیم؟ هرگز این ننگ را بگجا پنهان بکنیم؟ تا انجامین چکه خون خودمان را در راه ازادی خواهیم ریخت زمین نیاکان را به اهریمنان وا گذار بکنیم؟ هرگز اگر سرنوشت ما این است که کشته بشویم جلوآن سر فرود میاوریم اکنون ستاره بخت ما زیر ابرهای تیرو تار پنهان است .

چهره پرداز - نه نژاد ایرانی نمیبرد ما همانی هستیم که سالدان دراز زیر تاخت و تاز یونانیان و اشکانیان بودیم در انجامش سر بلند کردیم زبان رفتار و روش آنان با ما جور نیامد چه برسد باین تازیهای درنده لخت پاپی که هیچ از خودشان ندارند مگر زبان دراز و شمشیر هنوز در شهرها شورش برپاست نه اینکه من آزموده

تر هستیم؟ پیش آمدهای روزگار است نباید نا امید شد

پرویز - پس از جنگ نهاوند و شکست ایرانیان کشته شدن سرداران بزرگ و از هم گسیختن سپاهیان بخت ما و اثرگون شد پرچم کاوه بدست آنان افتاد.

چهره پرداز - تازیها را تنها چیزیکه پیروزمند میکنند کیش آنهاست که برایش شمشیر میزنند سرداران آنها گفته اند اگر بکشید یا کشته بشوید میروید به بهشت پس از آن هوا و هوس آنهاست برای بچنگ آوردن زبان ایرانی پول و خوشی ها از چپو و کشتار هیچ باکی ندارند و بهشت را روی زمین دیدند این مردمانی که زیر آفتاب سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نمیامد همه خوشیها را در ایران چشیدند عرز بوم آبادیها و کشتزارها را ویران کردند سراها بارگاههای شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه جغد و بوم شد... آتشکدهها را با خاک یکسان کردند همه نامه های ما را سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانست و هستی ما را نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان را به آسانی در کله مردم فرو بکنند... همه آن فرو شکوه نیست و نابود شد... شهرهای پیشین را کسی نمیشناسد گویا مرغان هوا ترسیده بکشورهای دیگر رفته اند... بوستانها پایمال شده مرده ها روی زمین خوابیده اند... دیگر درخته های گل سرخ پرندگان آشیانه نمیدانند آسمان اندوهگین و گرفته است یک کفن تیره روی همه را پوشانیده

دسته کلاغان گرسنه روی آسمان پرواز میکنند سر چشمه‌ها خشک شده چمن زارها پثر مرده مرزوبوم جان میکند می‌رود بمیرد. (سکوت) چهره پرداز دوباره مگوید - بگوئید بدانم آیا امید پیروزی هست ؟ پرویز - نا امید نیستم من بافر خان ( ۱ ) و چند تن دیگر به پاسبانی سفید دژ گماشته شده ایم . . دور از شما نیستیم ولی میخواستم پیش از همه چیز بدانم آیا شما در همینجا خواهید ماند یا نه ؟ گمان می‌رود در همین نزدیکی جنک سختی در بگیرد بهتر آنست که بشهر دورتری بروید و از میان این داد و غوغا ها و تازه های نا گواری که هر دم میرسد دور بشوید هنوز هم نگذشته

پروین - بکجا برویم ؟ راه نیست پدرم ناخوش است پرویز - نه نه میگویم همین امشب راه بیفتید اگر چه خیلی گرفتارم ولیکن باز به کارهای شما رسیدگی خواهم کرد و خودم میمانم تا انجام جنک چه بشود !

چهره پرداز سررا تکان داده - اکنون خیلی دیر است راه‌ها گرفته هر گاه در همین نزدیکی جنک در گرفت و ما پروز مند شدیم که همینجا خواهیم ماند و اگر خدای نکرده سپاهیان ما شکست خورد خودت را زود بما برسان باهم بکشور بیکانه یا شهر دورتری خواهیم رفت

پرویز دست‌دراز کرده دست چهره برداز را فشار میدهد چشمش مافتد به کاغذی که جلو او روی میز است

پرویز - چه کار تازه در دست دارید ؟

چهرم برداز کاغذ را برداشته میدهد بدست پرویز او نگاه میکند می بیند چهره پرویز است با چشمهای درشت خیره‌موهای تاب دار اندام کشیده چابک بارنگهای زنده بهم آمیخته شده زمینه آن شلوغ پر از گل و بته سایه ها و برجستگی های دور تن را جلوه میدهد دهان نیمه باز لبخند افسرده زده بادست چپ چنک را نگاه داشته و با انگشت دست راست سیم‌را میکشد پرویز نگاهی بدختر می‌کند کمی نقاشی را دور می‌برد .

پرویز به نقاش - چه کار زیبایی ! ... خیره کننده است این بهترین شاهکار تان است .. آیا میتوانم از شما خواهشی بکنم ؟  
چهره برداز - بگوئید

پرویز - آیا میشود این پرده را به بنده بسپارید ؟ ...  
در هنگام کار زار از من دلداری خواهد کرد پس ازانجام چنک آنرا پس خواهم داد

چهره برداز - پیشکش میکنم ببرید تا دخترم ازمن جدا نشده  
بیمی ندارم این چهره مال رررر های تنهایی من است

پرویز کاغذ را اوله کرده در جیب میکندارد - میدانید که خیلی گرفتارم باید به سنگر بر گشته بکار هایم رسیدگی بکنم اگر توانستم فردایک‌سری بشما خواهم زد خودتان را آماده بکنید هرچه دارید به بندید شاید بتوانم بلیک ارا به جنگی شمارا روانه بکنم .

چهره پرداز برخاسته - دست یزدان بهمراهتان میروم شمارا کمی تنها میگذارم تا بدلخواه گفتگو بکنید میدانم به جوانان در میان پیران خوش نمیکرد منم روز کاری جوان بودم !...  
پرویز - خدا نگهدارتان باشد

۵

چهره پرداز در کار گاه خود رفته در را از پشت می بندد دختر و پرویز مروند باین ایوان لحظه بکدیگر نگاه میکنند.

پرویز - ببین چه اندیشیده ام اینجائی که هستید در پناه نمیباشید اگر خدای نخواستہ سپاه ما نا گریز به پس نشستن بشود یا اینکه شهر بدست تازیان بیفتد چه خواهی کرد ؟ فردا هر حور شده میایم و تورا با پدرت روانه خواهیم کرد.

هوا کمی تاریک شده آسمان و ابرها سرخ ارغوانی میشود

پرویز افسرده تپه گل را نشان میدهد . گلهها را ببین همه

شکفته اند چه چشم انداز داربائی است

پرویز - این گلههای را که میبویی درد و شکنجه روانی تورا فرو می نشانند ... آری گلههای زوی چمن خندانند افسوس که گل

من پژمرده است ... چرا اینگونه افسرده مترس ما پیش خواهیم برد

پرویز - این گلهها کمی بمن دلداری میدهد لیکن زود

بر گلههای آنها میریزد - اوه اگر تو میدانستی !... دل من گواهی

پیش آمدهای ناگواری را میدهد... میخواستم با تو تنها باشم و رازهای نهانی خودم را برایت بگویم ( اندیشناک ) نه من تنها نیستم يك سایه همیشه مرا دنبال میکند نمیخواهم از من دور بشوی... اگر پهلوی من میماندی!

پرویز - درد های نهانی چهره ترا پژمرده کرده اشکهای پنهانی چشمهای ترا خسته ساخته چرا آشکار با من گفتگو نمیکنی؟ مگر من چندین بار به خودت و پدرت نگفتم که در اینجائی که هستید برایتان خوب نیست؟ بدبختانه شتاب زده هستم باید بروم و به سپاهی که بدستم سپرده شده سر کشی بکنم امید وارم بزودی با پیروزی بر خواهم گشت!

جغدی روی شاخه درخت چند بار شیون میشد آنها یکدیگر را در آغوش میکشند پروین هراسان - شیون جغد را روی شاخه درخت شنیدی؟ چه آواز بدشکونی!

پرویز - مگر تو باین چرندها باور میکنی؟ ما از آن یکدیگر هستیم زندگانی جلو ماست از چه میترسی؟... این انگشتر را بگیر بدست بکن ( دست کرده انگشتر طلای خود را که نکین سیاه دارد بیرون میآورد به انگشت دختر میکند دختر هم انگشتر خود را بیرون آورده باو میدهد )

پروین - بگیر بیاد من داشته باش آرزو مندم که برایت خوشی بیاورد... ببین هر دو آنها یکجور هستند روی این آهن را مزدا کننده شده

پرویز - من همه نگرانی و دلواپسیم از تو است میخواستم از این شهر دور بشوی اگر راغا بدست دشمن بیفتد چه بر روز تو خواهد آمد؟

پروین - باهم میپیریم کجا بروم؟ پدرم ناخوش است سرفه میکند من تنها هستم همه راهها بسته خودت که بهتر میدانی

پرویز - راست میگوئی کمی دیر شده لیکن من آشنا دارم خودم بخوبی میتوانم کارها را درست بکنم ولی دستم بنداست نمیدانی تا چه اندازه گرفتارم دارم خفه میشوم شب هم خواب ندارم همه اش بیاد تو هستم اکنون باید بروم... از تو جدا میشوم ولی دلم اینجا میماند فراموش نکنی تن و روان ما از ان یکدیگر است

خم شده دامن دختر را میبوسد و میرود از دور دست تکان میدهد ناپدید میشود دختر پس رفته به ستون یله میدهد و به گلها خبره نگاه میکند

## پرده دوم

اطلاق کوچکی به شیوه معماری ساسانی ما دو چراغ روغنی روشن است دور کبلوئی آن حاشیه یمن دارد رویش نقش و نگار کشیده شده بدنه دیوار خاکستری مایل بزرده جلو در اطاق لنگه پرده از پارچه ابریشمی حاشیه زر بافت آریزان است روی حاشیه آن گل و بته میان پرده پادشاه جوانی سوار اسب خیالی است تن آن شبر سر کرکس گوش اسب و دو بال بزرگ دارد زیر پای او شیر خواریده خود شاه باشبر دیگری نبرد میکند بالای سراو آهوئی میدود (۱) دست چپ پنجره کوچکی که در آن سته قابیچه کوچک ابریشمی میان اطاق دست چپ تخت خواب چوبی منبت کاری گذاشته شده پیر مرد چهره پرداز با موهای ژولیده و سیمای پژمرده در آن خوابیده تک سرفه میکند جلو او روی زمین دو جام نقره قلمزده در سینی گذاشته شده پهلوئی تخت پروین با رنگ پریده و پریشان جلو پرتو چراغ کتابی را ورق میزند و شکلهایی که پدرش در آن کشیده سرسرکی تماشا میکند صدای ورزش باد غریب و رعد و مهابه از دور میاید .

پیر مرد در رختخواب غلطی زده چشمهایش خیره باز میشود با صدای نیم گرفته

### ۱

چهره پرداز سرفه میکند با خودش - آه دیروز بود ... دیروز ... تازیان ریختند ... کشتند ... بردند ... سوزانیدند ... آیا چه کرده ام ؟ ... هیچ نمیشنوم ! ... آیا هنوز در کشمکش هستند ؟ ... فریادها دور میشود ... خاموشی ... آیا خواب میبینم ؟ ... کی

---

(۱) رجوع شود بکتاب فردریخ زاره « هنروری در ایران باستان عکس ۹۸ پرده ساسانی که در کلیسای سنت او رسول در المان است

مرا جستجو میکنند؟... زمین و آسمان غرش میکنند... دیوان  
و ددان زنجیر خود را پاره کرده اند... همه نیروهای بنیان کن  
نیروهای ویرانی بسر نوشت تاریخ ایران گریه میکنند... کشور  
تیره بخت لگد کوب ستوران اهریمنان شدی!... همه مردمان  
آزاد جهان نمیتوانند... نه دیگر نمیتوانند تو را از زیر منجلاب  
چرکین تازیان برهانند... ستمکاران پشت تو را زخم کردند...  
ایران دردم واپسین است... آهسته خفه میشود... ریسمان دور  
کردن آنرا فشار میدهد (دستها را بیرون آورده مثل اینکه بخواهد کلوی کسی  
را بفشارد بهم فقل میکند)

دختر کتاب را بر زمین میکند دست برده فاشق دوائی باو میخوراند  
بیر مرد نگاه خیره باو کرده سرفه میکند.

چهره پرداز بریده بریده میگوید - تو اینجا هستی... هاها  
... آیا پرویز... بسراغ ما نیامده؟... من پیرم... نا توانم  
رو بمرگم... میخواستم پرویز را به بینم... تو را بدستش  
بسپارم و آسوده... آسوده جان بدهم... بگو آیا پرویز نیامده؟...  
تو چرا مات شده؟... مگر پیش آمد نا گواری رخ داده بگو؟  
پرویز - چرا از من میپرسی؟ مگر خودت نمیدانی؟  
منکه در این هوای گرفته نمیتوانم زندگانی بکنم دارم دیوانه میشوم.  
چهره پرداز بدشواری سر خود را بلند میکند - مقرر دختر  
جانم مگر داد گری برای ما نیست؟... هنوز يك نواه دیگر دارم

... مقرر ... آهو را مزدانمرده است . . پشت پناه ماست . .  
آری يك راه ديگر مانده ... تو با پرويز به هندوستان بگريزيد  
... من نمیتوانم ... (سرفه) مرد ني هستم ... شما برويد . .  
دور بشويد خوشی شما روان مرا شاد خواهد کرد ... اکنون سرفا  
سر ايران بدست اين نازيان خونخوار افتاده ... آب و خك  
پيشينيان را بدرود گفته ... برويد تا ستاره بخت شما از نو بلند بشود  
... کي ميداند که چه خواهد شد ؟ ...

پير مرد در رختخواب ميفتد اندکي در خاموشي شگرف ميباندد

چهره پرداز با خودش ميگويد - سر زمين ما دشنام زده شد ...  
لگد مال شد . . ميهن اين گوشه خاکی است که ما به گيتي آمده ايم  
... که نياکان ما در آن خفته اند ... و بچه های ما يکروزی در آن  
لبخند ميزنند ... اين مرغزاري است که رودخانه از ميان آن می  
گذرد ... جنگلهای انبوهی است که پير شده از آوای پير ندگان ...  
بوستانی است که زیر پير توزرين خورشيد شاخه درختها از گل خميده  
... دشتهای سبز است تپه های شنگرفی است ... آسمان لاجوردی است  
که مرغان هوا روی آن پرواز میکنند ... غبار سفيد جاده ها است  
ابری که ميگلندرد دشتهای پهن و خرم گلهای سرخ ... بلبلی که روی  
شاخه ناله ميكشد گاوهايی که آهسته چرا میکنند .. کشاورزانی که  
جامه بلند آبی برنك آسمان در بردارند و کشت و در و میکنند  
... زمزمه هرنجره ... نسيم دلفزای بامداد آواز زنك يکتواخت کاروان

میهن همه این گل و گیاه و جانورانی هستند که باروان ما آشنا شده اند که نیاکان آنها بانیاکان ما زندگانی کرده و آنها را مانند ما باین آب و خاک وابستگی میدهد... این فریبندگیهائی است که زندگانی شرنک آکین ما را دلربا میکند... هیئات که همه پایمال شد رفت... این سر زمین خرم و دلکشی که بهشت بر آن رشک می برد همه کشت زارهایش ویران و باغ و بوستانش آرامگاه بوم شد ستمگری سر تاسر آنرا فرا گرفت... ایران این بهشت روی زمین يك گورستان ترسناک مسلمانان شد... میهن... میهن... میهن آب و خاک ما. (اندکی خاموشی)

پروین - پدرجان با خردت چه میگوئی؟

چهره پرداز! هیچ!... نمیدانم.. این بالش را کمی بلندتر بگذار

پروین زیر گوشش را بالا کشیده پیر مرد تکیه میدهد

پروین - اینجور خوبست؟

چهره پرداز - آری (سرفه)

پیره مرد خیره به برده نگاه میکند - ببین این آهو هائی که روی برده کشیده ایرانیان هستند... پادشاه جوانی که باشیران و ددان گلاویز شده از آنها شکست خورد... این جانوران درنده که سرکوب شده بودند بجان آهو افتادند... روزگار ما را تباہ کردند... آه خواب می بینم بارگاهها تیسفونها بهارستانها همه بدست این تازیان بدنهاد... افتاد هستی ما را بباد دادند... (مات) هنوز چه میخواهند؟... آه چه شها دراز هستند!... خاموشی آنها سنگین است... در جلو

دیو های بیمناک دیگر نمیتوانم روی تشك بخوابم ... گسبند های  
کاشانه سینه مرا فشار میدهد آسمان شانه مرا خورد میکند ... هنوز  
فریاد چنکجویان بگوشم میرسد ... شبهه اسبها چکاچاک شمیر که  
با غریب شیپور بهم میامیخت ... دیگر هیچ ... خاموشی ... غرش تندر  
... تاریکی ... این تاریکی جانکندن آب و خاک ما را نشان میدهد که  
یادگار گذشتگان ازهم میپاشد ... بدست اهریمنان ... بدنجان دیوان  
وددان نیدکان ماتم زده بما مینگرند ! - بخوابم ... خواب بیگناه !  
خواب که با یک گره دردناکی ما را به مرگ آشنا میکند ... داروی  
روانهای افسرده است

بروین دراطاق راه میرود دستها را تکان میدهد - بیچاره ... بیچاره  
پرت میگوید .

زديك پدرش رفته پهلوئی تخت او می نشند - پدر جانم من پهلوئی تو  
میمانم امشب اینجا هستم خوابم نمیبرد از تو جدا نمیشوم  
چهره پرداز - چگونه میلرزی؟ ... باید خسته شده باشی  
پروین - گوشهایم سنگین شده سرم تهی است  
چهره پرداز - برو آسوده بخواب ولی میخواستم بدانم آیا پروین  
بساغ ما نیامده؟ هیچ تازه از او نداری؟ بگوزود باش  
پروین دست روی پیشانی کشیده متفکر - نه نیامده نخواهد آمد  
او کشته شده ... مرده ... آری خوابش را دیدم ... دیشب  
او را دیدم ... به ماه نگاه میکردم دود جلو انرا گرفت پروین

با جامه سفید موهای پریشان بمن نگاه میکرد با انگشت خنجری که بکمرش بسته بود بمن نشان داد من سراسیمه از خواب پریدم دیگر خوابم نبرد او مرده . . .

چهره پرداز دست روی زلفهای دختر کشیده او را نوازش میکند -  
تو چه زود باور هستی ! چرا باین گرافها و فریبندگیها باور میکنی سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند پس از انجام جنگ او خواهد آمد . . . . بهر جوریکه شده تو را روانه خواهم کرد . . . برو برو آسوده بخواب . . . چه هوای بدی است . . . سینه من سخت درد میکند (سرفه) تو نباید امشب پیش من بمانی هوای اینجا زهر آلود است برو بخواب .

صدای سوت مابید وزش باد تند تر می شود هیاهو و غوغا از دور پدر و دختر مات بیکدیگر نگاه میکنند دختر بر خاسته می رود از پشت در گوش می دهد بر می گردد .

پردین - راشنو پارس میکند چند نفر فریاد میکشند نمیدانم چه شده . . .

چهره پرداز - آهورا بدادمان برسد باز دیگر چه شده ؟ . . .  
آیا در خانه خودمان هم آزادی نداریم ؟

## ۲

داد و فریاد نزدیکتر می شود در اطاق چهار طاق باز شده بهرام هراسان میدود میان اطاق رنگ بریده موهای ژولیده دختر بدیوار تکیه میدهد

چهره پرداز - چیست که تو را بلرزه انداخته ؟

بهرام بریده بریده زبانش می‌گردد - اینجا دیدم . . . بچشم  
خودم دیدم . . . میسوزانند میدرند . . . میامدم ناگهان بر خوردم  
به چهار نفر تازی پایتی . . . دم در . . . بزور در را باز کردند  
گفتم کی هستید . . .

چهره پرداز - بگو زود باش کی ؟ کجا ؟

بهرام - تازیها ریخته اند به خانه ما . . . سگمان را شنو  
به آنها پریده . . . امروز با امدادان یکی از آنها را دیدم که لباده  
اش را بخودش پیچیده پشت درخت پنهران شده بود و شما را  
( اشاره می‌کند به پروین ) که کنار ایوان ایستاده بودید بر انداز میکرد  
سك یارس کرد اوهم از پر چین باغ جسته بیرون رفت اگر من  
میدانستم پدرش را در آورده بودم . . . اکنون سه نفر دیگر را  
با خودش آورده را شنو به آنها پریده در زدو خورد هستند  
( آب دهان خود را فرو داده تند حرف می‌زند ) در شهر شنیدم مسلمان  
( ۱ ) را با برادر و دخترش گرفته در زندان انداخته اند آتشکده  
را ویران کردند

پدر و دختر با تعجب - آتشکده ؟

هرچه موبد و مرغ و هیر بد بوده از جلو تیغ گذرانیدند  
مردم همه گرسنه اند سپاه ما پراکنده شده فرخان هم پیدایش

---

( ۱ ) بزرگ مغان که ریاست مذهبی ری با او بوده

نیست کسی نمیداند کجاست

پدر و دختر مات بهم نگاه می کنند بهرام بر گشته در را از پشت می بندد چفت انرا انداخته برده را جلو می کشد می اید جلو پیر مرد می ایستد.

پروین به بهرام - مرا یکجائی پنهان بکن میترسم

بهرام - بیرون بروید پهای خودتان بدست دشمن می افتید

پروین - پس چه کار بکنم ؟

چهره پرداز - بادت میاید که پرویز میگفت زود تر از

اینجا بگریزم ؟

پروین - اگر سگ مرا بکشند چه خواهیم کرد ؟ نمیخواهم

باو آزاری برسد میروم او را از دست این دیو ها برهانم

چهره پرداز - خاموش شو هنوز بچه نمی بینی که با جان

خودت بازی میکنی ؟ مگر نمیدانی که سگ آفریده آهورا است برای

پاسبانی و آبادی آفریده شده و آنها فرستاده اهریمن هستند برای

مرك و ویرانی آمده اند ؟

پروین - آهورا مزدا . . . ! . . . آهورا . ! آیا کجاست ؟

چرا بداد ما نمیرسد ؟ چرا تاریکی را برروشنائی چیره کرد ؟ . . .

چرا اهریمن را آفرید ؟ آیا آواز دیوان و ددان را از بیرون نمیشنوی ؟ . . .

چهره پرداز - اهریمن اری اهریمن هست این بیچاره هائی

که در کیش تازه خودشان میکوبند اهریمن نیست ! خودشان اهریمن

هستند نباید هم داشته باشند چون فرستاده های او هستند

پروین - اگر بریزند اینجا چه بکنیم ؟ اینهمه بدبختی کم نبود ؟  
چهره پرداز - مترس جانم آنها دزدند برای چیز و پول  
میابند من هر چه دارم به آنها پیشکش میکنم نمیگذارم بسوی تو  
دست دراز بکنند

چهره پرداز به بهرام - چراغها را خاموش بکنیم  
بهرام - بد تراست گرز آتشی با خودشان دارند و دیده اند  
که پنجره شما روشن است همه جا را و ارسی خواهند کرد  
من آنها را میشناسم چشمهای آنها مانند جانوران درنده میدرخشد  
در تاریکی هم می بینند از ریخت آنها میترسم مانند میمون هستند :  
سیاه چشمهای دریده ریش خشك شده زیر چانه شان آواز ناهنجار  
سر خودشان را .

پروین اندیشك رو به بهرام کرده انگشت راجلور لبهای خود نگاه  
داشته - هیست هیست آیا توشنیدی ؟

بهرام - نه .. چه ؟ مگر آمدند ؟

پروین - نمیدانم .. انگار در دالان راه میروند درست گوش  
بده - شنیدی ؟

صدای پا نزدیک می شود در را به تندی میزنند اندکی درنگ کرده دوباره  
در را تند تر میزنند :

از پشت در - افتحوا الباب ایها الكلاب النجسة (۱)

---

[ ۱ ] قسمتهای عربی برای خالی بودن عریضه و در تحت الشاع قرار میگیرد

اطاق بارزه درمیاید هر سه آنها مات بیکدیگر نگاه می کنند  
چهره پرداز - کی است ؟ داوند در را میشکنند برو بازکن

### ۳

بهرام در راباز می کند چهار نفر عرب شمشیر بدست سر و صورت بچیده  
بیاه ترسناک پاهای برهنه چرك وارد می شوند چشمها را بدختر می دوزند عبا  
برود یکی از آنها بزمین کشیده می شود شمشیر خون آلود بدست دارد بهرام  
دستها را بلند می کند عربها بیکدیگر نگاه کرده خنده ترسناکی می کنند دختر از  
س میلرزد رفته خودش را می اندازد روی رختخواب پدرش سینه او را در  
وش می کشد

یکی از عربها به رفیقش - فلیبارکک الله لهم ان فی عمری جمالا کهدا  
چشمک می زند )

دومی می گوید - رئیسنا یعمیننا دراهم کثیرة

سومی - اننا متاکد

اولی اشاره میکند به بهرام - تیقت من هذا الرجل

دومی - فانه عجل ولنفتش فی کل الاصحاح ... لا تنسوا السجاده

اولی - فلنذهب لکنی لا ضیع الوقت

هر چهار نفر باهم میخندند سه نفر از عربها مشغول کاوش می شوند کتاب  
ی را یکی از آنها برداشته نگاه می کند میزند بزمین لگد مال می کند دیگری  
سجده را اناه کرده می گذارد کنار سومی پناه های دوا را روی فرش پاشیده  
شاه عبا را می گذارد آنکه نزدیک در ایستاده و شمشیر بدست دارد پرده را  
بلند میدهد بدست رفیقش عرب سومی چیز های را می گذارد کنار اطاق بدختر

نگاه میکند خنده بلند کرده جلو میرود به رفقای خودش اشاره میکند دست  
میاندازد گردنبند او را یاره میکند میگذارد در جیبش میخندد دست میزند زیر چانه دختر  
بهرام از گوشه اطاق خودش را میاندازد میان عرب و پروین و دست  
اورا پس میزند .

هر چهار نفر با هم - لنقتلهم - لنقتلهم

عرب سومی - لا از بیدان الوث سیفی فی دماء هذه الكلاب النجسة .

دومی - بیده حق

چهارمی - سیموتون جميعاً ما عدا الفتاة

عرب دومی - ارم هذا الكلب الى الخارج واقطعه نصفين

## ۴

دو نفر دیگر چیزها را بزمین گذاشته بهرام را بگیرند با مشت و  
لگد زخم شمشیر میزنند او را از اطاق بیرون کشیده در دالان میاندازند صدای  
زمین خوردن او شنیده میشود فریاد میزند ناله میکشد خفه میشود دختر بهوش  
شده روی رختخواب پدرش مینفتد

چهره پرداز با صدای خراشیده و ارزان فریاد میزند - با دختر  
من ! ... جگر پاره من چکار دارید ؟ هر چه میخواهید بمرید خانه  
من مال شما مرا بکشید ... باو دست نزنید ... او بکسی کاری  
نکرده کسی را نیاززده این دخترم است ... از من جدا نکنید  
همه امید و میوه زندگانی منست دست بسوی او دراز نکنید ...  
نه نه ... ( سرفه ) آه زبان آدمیزاد سرشان نمیشود ... !

باد و طوفان برق میزند بنجره کوچک با صدای ترسناکی باز میشود  
یکی از چراغها خاموش شده غریب باد و طوفان برق اطاق را روشن میکند

یکی از عربها خم شده دختر را از روی سینه پدرش بر میدارد .

چهره پرداز بزحمت نیمه تنه از روی رختخواب بلند میشود دامن عبا

چرك عرب را گرفته - تو را به آئینت سوگند میدهم دخترم را از من

جدا نکنید دست نگه دارید . . . . بگذارید . . . . بگذارید یکبار

دیگر او را به بینم ( عرب دامن عبا خود را از دست او بیرون میکشد

هر چهار نفر خنده بلند و خشکی میکنند باد چراغ دیگر را خاموش کرده برق

میزند و اطاق را فاصله فاصله روشن میکند ) آیا مهربانی در دل شما

نیست ؟ بگذارید . . . . بگذارید . . . .

صدای غرش باد بهم خوردن در پنجره تنها پاسخ او را میدهد گاهی

برق میزند سرفه او را گرفته دهانش کف میکند در رختخواب می افتند صدای

خند عربها از دور میاید

پرده میافتد

## پرکله سوم

تالار باشکوهی را نشان میدهد دارای دو در بزرگ منبت کاری یک پنجره و یک شاه نشین کوچک با چندین چراغ روغنی روشن است دست راست نزدیک شاه نشین تخت چوبی منبت کاری کرانبهائی پایه های کوتاه آن بشکل پنجه شیر و بالای آن کله شیر میباشد کنج اطاق گذاشته شده روی تخت تشک چندین زیرکوشی و پشتی با رنگهای یخته ابریشمی انداخته شده مین چهار گوشه رویش گلستان بزرگ لثایی قالی بزرگی سطح اطاق را پوشانده دو سه عسلی کهنه و مختلف دور اطاق چیده باین تخت چندین صندوقچه در باز گذاشته شده و گوشه پارچه و بعضی چیزهای کرانبه از آن پیداست طرف دیگر تخت یک ظرف بخوردان برنجی که در آن عطر دود میکنند بشکل آتشکده با دسته های حلقه بزرگ که دو طرف آن اویزان است گذاشته شده

۱

سردار عرب مبرود جلو آینه تیره که بدیوار نصب شده خودش را در آن نگاه میکند چرخیده در آینه نگاه میکند دست میرد به سیبلش میخندد چند قدم راه میرود دستها را بهم میمالد مبرود سرجمبه های جواهر گردن بند هارا در آورده با دستش وزن میکند میخندد میکند سرچایش بر میگردد جلو پنجره به بیرون نگاه میکند صدای یا میاید بر میگردد مبرود روی تخت می نشیند اخم میکند

۲

در طرف دست چپ باز میشود چهار نفر عرب پابرهنه چیز سفید پیچیده را میاورند جلو تخت او میکنند

عربها - السلام عليك ياسيدي هوذا حورية من الجنة جلبنا هالك  
یکی از انها یارچه را از روی او میکشد دختر بیهوشی پدیدار میشود  
سیس هر چهار نفر خم شده یس یس میروند جلودر اطاق سرزیر مایستند سردار  
عرب چشمهایش میدرخشد آب دهان خود را فرو میدهد خنده میکند دست برده بکمر  
خود چنگه یولی در آورده جلو عربها برت میکند یولهای طلای ساسانی در هوا  
میدرخشد آنها دویده با کشمکش تا دانه آخر را بر میچینند سردار بر آشفته  
با دست اشاره بدر میکند

سردار عرب - اخرجوا . . . . انقلعو من هنا  
چهار نفر عرب بیرون میروند

### ۳

سردار از تخت پائین میآید دست میکشد روی زلف دختر نشسته سر  
اورا میگنارد روی زانوی خودش گونه های دختر نکان میخورد چشمهای او  
مات و خیره باز میشود دست برده چشم خود را بمالد عرب خنده بلند میکند  
سردار عرب - مساء الخير يا ربة الجمال اهلا بك . . . .

تعالی معی

پروین برخاسته اندیشناک - خواب می بینم ! چه خواب ترسناکی !  
سردار عرب - لا تهربي مني كالغزالة . . . آه ما الطف  
عیونك الجميلة تسكرني بخمر من الجنة ( اشاره بصندو قچه ها ) اضع  
كل ثروتی هذه امام قدميك .

پروین یس یس رود کنج دیوار ایستاده بخود میلرزد با حالی  
پریشان موهای ژولیده دستها را بهم فشار میدهد بزمین نگاه میکنند عرب نکاهی

بسر تا پای او انداخته میخندد از جا بلند میشود نزدیک دختر میرود او بادستها صورتش را پنهان میکند عرب دست میاندازد بکمر دختر او بتندی دست عرب را پس میزند دویده تنه اش میخورد به میز گلدان بزمین خورده میشکند

پروین - یکی بدادم برسد این مرد که کیست ؟ از من

چه می خواهد ؟

عرب آهسته نزدیک او میرود

پروین دستها را بحالت ترس جلو خود نگاهداشته مثل اینکه بخواهد او را دور بکند بنام خدائی که هیچپرستی بگذار بروم ... بس است بگذار بروم

## ۴

سردار عرب صورت را درهم کشیده میرود در دست چپ را باز کرده دستها را بهم میزند و کسی را صدا میکند عرب دیگری وارد شده تعظیم میکند دست را میرد تایشانی یائین مباورد سردار عرب نزدیک او میرود

سردار عرب - تکلم مع هذه المرأة فانی انزوجها اذا اعتنقت

الرين الاسلامی . . . فاكافوك . . . اذهب

عربی که وارد شده دوباره تعظیم می کند سردار عرب دست بکمرزده خیره خیره بدختر نگاه می کند مثل اینکه منتی بسر او گذاشته باشد بعد میرود روی تخت می نشیند مترجم سر را یائین انداخته دستها بسینه میاید جلو دختر

مترجم -- شب شما خوش

مترجم دوباره میگوید - شما بهیچگونه اند يشمالك نباشید در

یناه ماهستید آسوده باشید آزاری بشما نخواهد رسید .

پروین - دست از سرم بردارید دور بشوید بگذارید بروم ، ، ،  
مترجم - شما دیگر نمیتوانید بروید چرا هیلرزید ؟ مترسید  
هوئی از سرتان کم نخواهد شد ،

پروین - بگذارید بروم بگذارید بروم دیگر بس است  
ترجمان - سردار ما حضرت عروة بن زید الخیل الطائی (۱)  
بمن دستور داده تا بشما پیشنهادی بکنم زندگانی و آینده شما وابسته  
به پذیرفتن آنست

پروین مشکوک - بگو

ترجمان - سردار ما بیش از آنچه که شنیده بود شمارا زیبا  
و دلفریب یافته و هر آینه به کیش اسلام بگروید شما را بزین آشویی  
بر خواهد گزید سر تا پایتان را گوهر میریزد یکی از بهترین کاخها  
جایگاه شما خواهد شد زنان دیگرش فرمانبردار و کنیز شما میشوند  
آسایش شما از هر گونه آماده و فراهم میشود (بخند)

پروین با صدائی لرزان و نیم گرفته - شما رابه خدائی که میپرستید  
بگذارید بروم ... بروم پیش پدرم نمیدانم زنده است یا مرده آیا  
هنوز بس نیست ؟ نمیبینید چه بسرما آورده اید ؟

---

(۱) بمقیده اشییکل ، دار مسترو کریستنن قلعه جنگی دماوند که مرکز  
استحکامات ایرانیان بوده تنها در سنه ۱۴۱ هجری بدست عربها سرگردگی خالد  
فتح می شود ولی اولین جنگ را زبان با اعراب به روایت مشهور در حدود سنه  
۲۲ هجری در زمان خلافت عمر روی داده سپید ایرانیان بفرخان زیندی و  
سر کرده عربها عروة بن زید نامیده میشده

ترجمان - مکتوب سرنوشت بوده است مالشگریان روئین تن  
ایران را نمیتوانستیم شکست بدهیم این دست الله یزدان بود که ما  
را به اینکار برگماشت و بکمک ویاری او بر شما چیره شدیم تا شمارا  
براه راست و اهنمائی بکنیم

پروین - شما کیش خودتان را بهانه کردید اماج شما جهانگشائی  
پول دزدی و درندگی است

ترجمان - آنروزیکه شما زور داشتید دیدیم که جها نگیری  
نمیگردید! بارومیهها با تورانیان و با عربها که ما باشیم بدوستانه در کشمکش  
وزدو خورد بودید سرتاسر داستان ایران جنگ با همسایگانش است  
پروین - ما برای نگهداری آزادی خودمان جنگ کرده ایم  
هیچگاه بنام کیش و آئین پادیگران جنگ نکرده ایم و کیش و رفتار و  
روش دیگران را پست نکرده ایم آنها را آزاد گذاشتیم شما خودتان را  
دانشمند میدانید لیکن از خدانشناسی بونبرده اید مردمان تازه بدوران  
رسیده چشم و دل گرسنه چگونه از کیش خودمان جلو ما گفتگو  
میکنید؟ کیش ما به کهنگی و سالخورذگی جهان است شما مردمان  
دیروزه میخواهید و خشور ما بشوید؟ به بینید شما خودتان را در راه  
راست میدانید و مانند دیوان و ددان رفتار میکنید خدائی که شما  
میپرستید اهریمن خدای جنگ خدای کشتار خدای کینه جو خدای  
درنده است که خون میخواهد شالوده کارهای شما روش و رفتار شما  
روی شکنجه و پستی است بخون آدمیان تشنه هستید همه کارهایتان

زمین را چرکین و نژاد آدمی را پست میکند  
ترجمان - آئین ما از پیش یزدان آمده و بما دستور داده شده  
تا دیگران را برای راست رهنمائی بکنیم چه کشته بشویم و چه  
بکشیم میرویم به بهشت چون برای خوشنودی یزدان کار زار میکنیم  
اگر مادر جنک پیش میبریم برای آئست که راستی با ماست شما آتش  
پرست دشمن خدا و همدست اهریمن هستید نامه های شما گمراه  
کننده باطل و مزخرف است

پروین - با فرهنگ تازه سخن میگوئی ؟

ترجمان - این زبانی است که باید بیاموزید پس از جنک  
نیاوند زبان و آئین شما مرد

پروین عصبانی - نامه های ما را سوزانیدید گمان کردید ما  
زبان شما را آموخته و آئینتان را پیروی خواهیم کرد ؟ تنها نام  
خودتان را تاجا ویدان لکه دار کردید آیندگان بشما نفرین خواهند  
کرد و شما را مستی دیوودد میخوانند که از نادانی رشک و دیوانگی  
ارزش دانش را ندانستید و یادگار گذشتگان را سوزانیدید

ترجمان - روی خاکستر آنها ما اشاره داش را خواهیم  
افروخت آنچه سوخته نامه های گمراهی بوده یشیمانی ندارد دانش  
آدمیزاد را خوشبخت نمیکند تنها باید باور کرد و اعتقاد داشت

پروین - لیکن نه کور کورانه کیش ما با دانش یکی است و بهم آمیخته  
ترجمان - کیش گمراه دانش گمراه میاورد

پروین - تو که به دانش و نامه اسمانی ما اوستا آشنا هستی چرا اینگونه سخنها میگوئی؟ ما میدانیم که اماج شما کشورگشائی کینه ورزی و دشمنی با ایرانیان است و بس کیش را بهانه و دست آویز خودتان کرده اید آیا کیش شما دستور داده تا دختران را از خانمانشان دزدیده سر گذرها بفروشید؟ خانه هارا آتش بزیند کشت زار هارا ویران بکنید؟ زنها و بچه هارا از جلوتیغ بگذرانید؟ آیا همه اینها کار اهریمن نیست؟ آری ما آغاز جنگ را کردیم چون آئین شما بدرده ایرانیان نمیخورد شاید برای خودتان خوبست زیرا که شما مانند جانوران درنده زندگانی میکنید او شمارا براه راست رهبری کرد لیکن ما دیری است که نیک و بدرا میشناسیم خواهشمندم کیش خودتان را بهانه نیاوری و بهشت و دوزخ را کنار بگذاری هر چه میتوانید امروز بکنید لیکن ما زیر بار زور نخواهیم رفت اگر چه لشکریان شما بر ما چیره شدند و کار های ناگفتنی کردند روزی خواهد آمد که شمارا از کشور خودمان برانیم و فروغ دیرینه را از نو بیفروزیم و گرنه آوردن کیش تازه اگر راست است جنگ و کشتار نمیخواهد مگر نشنیدی که سخن راست از شمشیر برنده تراست؟

به تندی دستهارا تکان میدهد نگاهی بسر کرده عرب میکند که در ته اطاق راه میرود و سیل خودرا می تابد خنده عصبانی میکند - آری نمونه اش من هستم خوب مرا براه راست را هنمائی کردید دستتان درد نکند...؟

ترجمان - شما بکیش اسلام نمیگروید ؟

پروین - نه من پدرم مادرم به کیش زردشتی مردند آنکسی را  
به بیشتر از همه دوست داشتم برای آزادی آب و خاک و نگاهداری  
کیش مزدیسنی جانفشانی کرد اگر همه آنها میروند به دوزخ منم  
میخواهم با آنها بوده باشم شما که پیش از مرگ به بهشت آمدید و  
هشت شما دوزخ ما شد

ترجمان - اکنون به آینده خودتان بیندیشید پاسخ شما چه شد ؟  
پروین کمی درنگ کرده - من از پیشنهاد سردار شما خیلی  
خورسندم لیکن نامزد کسی هستم و نگین زناشوئی بمن داده تن  
و روان من از اوست نمیتوانم دیگری را بجای او برگزینم اگر سردار  
شما بنده را سرافراز بکنند میگذارند بایدرم بروم به اردوی ایرانیان  
تازنده هستم سپاسگذار ایشان خواهم بود بگو بسرداریت بگو که نامزد  
دیگری هستم نمیتوانم پیشنهاد او را بپذیرم بگذارید بایدرم بروم به سراپرده  
لشکریان ایرانی نامزد من آنجاست

دست خود را دراز کرده نکین انگشتر را به مترجم نشان میدهد عرب  
نگاهی بانگشتر کرده از جیب خودش انگشتری مانند آن بیرون مبادرد بدختر میدهد

ترجمان - آیا شما این انگشتر را میشناسید ؟

پروین هراسان - این نگشتر من است که باو دادم روزیکه  
از هم جدا شدیم .. آه پرویز من ... پرویز کشته شد بگو ...  
ترا بخدائی که میپرستی بگو کی این انگشتر را بتو داده ؟ آیا ما بین

گرفتاران ایرانی پرویز نام جوان بلند بالا که جامه سواران جاویدان  
را در بر دارد ندیده؟ بگو (زیر لب) آری کشته شده مرده ....  
پروین دوباره - بنام آئینی که برای آن جنک میکنید بنام  
آنچه که دوست داری ترا سوگند میدهم بگو کی این انگشتر  
را بتو داده؟

ترجمان - اکنون که مرا سوگند دادید میروم برایتان  
بگویم پریشب پاسی از آن گذشته بود که لشکریان ما بگروهی از  
سپاهیان شما نزدیک رود خانه سورن شبیخون زدند جنک سختی  
در گرفت پارسیان دلیرانه جنگیدند و همگی بخاک و خون خفتند من چون  
زبان پهلوی را بدستور خلیفه فرا گرفته بودم تا از شورشیان و دستگیر  
شدگان ایرانی پرسش بکنم بهمراهی دسته ای رفتم تا کمک کرده چیزهایی  
که از کشتگان باز مانده بود با خودمان بیاوریم مهتاب سرد و دل  
گیری روی زمین گسترده بود کشته ها در خون خودشان آغشته شده  
بودند من همینجور که میگذاشتم اسب سفیدی را دیدم که بالای سر  
کشته ای ایستاده است جلو رفتم کسی دامن عبای مرا کشید برگشتم  
دیدم جوانی با موهای ژولیده از شانه چپ او خون فوران میزند  
بدشواری سر خود را بلند کرد چون جامه سر داران را در بر داشت  
بزبان پهلوی گفتم تو کی هستی؟ او با آواز خراشیده ای گفت بنام  
کیش و آئینت بمن اندکی کوش فرادار دیدم در دست چپ او تکه  
کاغذی بود که رویش چیزی کشیده بودند دست راست را بلند کرده

گفت این انگشتر را بیرون بیاور اگر گذارت بشهر راغا افتاد آنرا بده بنامزد من در خانه پیرایشگر به یکانه امیدم بگو بیاد تو بودم روزگار بامن ستیزه کرد و چیزهایی گفت که درست نشنیدم افتاد بزمین و جان بجان آفرین داد

پروین میافتد روی علی که نزدیک اوست صورت را مابین دو دستش پنهان میکند بریده بریده باخودش - او کشته شده ... مرد . . . رفت من هنوز زنده ام ا بدست این دیوان گرفتارم نه نمیخواهم بس است ... آن پدرم نمیدانم چه بسرش آمد ... آیا راست است ؟ خواب نیست . . . ؟ نمیتوانم . . .

ترجمان - میدانید که سرنوشت همکیشان و همشهریاتان تا اندازه بدست شماست هزاران مردم در زیر شکنجه هستند مسلمان و دخترانش را به بغداد خواهند فرستاد شما از دیگران خوشبخت تر بودید چه حضرت سردار میخواهد شما را بزنی بگیرد و میتواند بایک لبخند و کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید یک دلربائی شما کزورها میارزد چشم امید دیگران بشماست .

پروین - خاموش شو . . . بیچاره باین سخنان آبداد میخواهی مرا گول بزنی ؟ میخواهی مرا فریب بدهی ؟ بچه گیر آورده ؟ هیات شمارا خوب میشناسم ! باکشندگان نامزد پدرم و خانواده ام بخندم . . . ؟  
ترجمان - شما نخستین زنی هستید که حضرت عروة بن زید الخیل الطائی پسندیده و با شما از در گفت و شنید درآمده میخواهد شما را

سرافراز بکند و در حرم خودش بفرستد راست است که بزنی خوبی نیامده  
گویا فراموش کرده اید که زندانی ایشان هستید ؟  
پروین - بس است بس است نه دیگر باشما کاری ندارم هر چه  
که از دستتان بر میداید بکنید و داد خودتان را بستانید برو از جلو من  
دور بشو .

ترجمان - پشیمان خواهید شد

پروین - پشیمان !...

پروین سر را مابین دودست میگیرد مترجم میرود جلوسردار تعظیم میکند

مترجم - عاشقة رجلا من جنسها

سردار برآشفته باتشر باو نهیب میزند . فان لم تقبل ؟ لالف جهنم ...

خرج من هنا يا ابن الزنا يا ابن الكلب اترک کنی انتظار من اجل  
الا شیئی ؟

## ۵

مترجم را گرفته از اطاق بیرون میاندازد و خودش هم دنبال او رفته در را

از پشت می بندد

پروین انگشتر را در دست گرفته سر را بلند می کند تگاهی بدور اطاق  
میاندازد دست روی پیشانی کشیده مانند اینکه از خواب طولانی بیدار شده باشد  
بلند می شود روی زمین کنار میز نشسته گریه میکند

هوای عقب اطاق تاریک و آبی سیر می شود ناگهان صدای صفحه برنجی

که بر زمین بخورد یا سنج که بهم بزنند شنیده می شود در دست راست چهار طاق باز  
میشود پرویز گفن سفید چمن خورده روی دوش انداخته دامن بلند آن روی زمین

ریخته موهای شاه کرده دور چشمها حلقه کبود نگاه خیر. صورت بدون حرکت مثل اینکه باموم درست کرده باشند میان چهار چوب در ایستاده پشت اوتاریک است سرانیم تنه او روشن تروقی بدن محو باصدای خفه میگوید

سایه پرویز - پروین ... پروین ... بمن گوش بده مرا ببخش پروین سر را بلند کرده چشمها را میمالد دیوانه وار - این آواز بگوشم آشنا میاید خواب می بینم؟ بیداری است؟ آنچه که گذشته بیادم میاید (نگاه میکند) آه پرویز است تو را نکشته بودند! میدانستم که دروغ است اینها دیو خشم دیو دروغ بودند همه را دیدم همه را بچشم خودم دیدم من چشمم براه تو بودم کجائی؟ ... بیا بیادم برس بیمار از چنگ این دیوان بیرون بیاور می بینی به چه روزی افتاده ام؟ تو زنده بودی؟ چرا زود تر نیامدی؟ بگریزم بگریزم زود باش میدانی پدرم را کشتند؟ بیا بیا جلو (گوشش میکند بلند شود میخورد بر زمین) آه نمیتوانم برخیزم نزدیک بیا چرا هیچ نمیکوئی بیا ...

دوباره پروین باو خیره نگاه میکند - چرا بمن اینجور نگاه میکنی مگر نمیخواهی مرا با خودت ببری؟ دور دور از این دیوها زود باش مرا کمک بکن چرا خیره نگاه میکنی! بیا جلو خاموشی تو مرا میترساند یک چیزی بگو من میترسم مرده؟ بازنده؟ این روان اوست ... میگویند که روان مرده ها گاهی آشکار میشود ... نه تنها در مغز خوده می بینم آیا کسی دیگری هم او را می بیند؟ میترسم میترسم

سایه پرویز - افسوس دیگر کاری از دست من بر نمی آید پروین من دیگر از مردمان روی زمین نیستم روان من از کالبد گسسته

مابین ایزدان و امشاسپیندان میباشم من از آلودگیهای زندگانی رسته ام آزاد شدم همه چیز را می بینم همه چیز را میشنوم پروین مرا ببخش روان من اذردرد تو دوشکنجه است در اینبخش دیگر باید بروم پروین - تو مرده؟ نه دیگر زندگی برایم دلربائی ندارد هیچ چیز دلبستگی ندارم کمی دست نگهدار مرا هم باخودت ببر... آه مرا میسپاری بدست این دیوان درنده؟ مرا هم ببر پرویز سر نوشت ما را در مرگ زناشوئی میکند مایکی خواهیم شد و هیچ نیروئی نخواهد توانست ما را از هم جدا بکند.

سایه پرویز - هیاهات من دیگر کاری نمیتوانم بکنم خواستی با هم مرده باشیم باین روز افتادی مرا ببخش.

## ۶

صدای پا در دلان میاید سایه پرویز آمده دور میشود در مثل اول بسته میشود هوای پشت اطاق آبی تیره مماند از در دست چپ سردار عرب وارد میشود.

پروین بریده بریده - نمیدانم! دیوانه شده ام آیا ناخوشم؟ آیا دروغ نیست؟ جادو نیست؟ آنچه که دیده ام! آنچه که شنیده ام!...؟ هم خوابه این مرد که خونخوار بی سرو بی پاشوم؟ کشندگان پرویز کشندگان پدرم! (گریه میکند)

سردار عرب خنده میکند صورتك میسازد میرود ظرف بخوردان را جلو تخت گذاشته کندر و عطر در آن میریزد دود غلیظ معطر در هوا پراکنده میشود بعد آمده جلو پروین دستها را بهم میمالد دختر هراسان بر خاسته میرود به بدنه دیوار تکیه میدهد سردار عرب جلو او میرود

سردار عرب - ماذا تقولینا یا امیرتی ؟ تعالی الی قلبی یا حوریه  
الجنان لا تخافی لست بقاس .

یروین باو خیره نگاه میکند

سردار عرب بزانو جلو او نشسته - لا تبك یا جیبیتی یا نورعینی  
سردار عرب برخاسته نزدیکتر میرود - انظری یا عزیزتی کل هذه  
الاموال هی لك ( اشاره میکند به صندوقچه ها ) اضعها امام قدميك من  
اجل ابتسامه واحده

یروین بسر تا پای او خیره نگاه میکند عرب نزدیکتر میشود او از جا  
بکان نمیخورد عرب دست چپ را میاندازد دور کردن یروین و دست راست  
را زیر چانه او گرفته سر خود را نزدیک میبرد یروین دست برده دسته خنجر  
او را گرفته آهسته از غلاف یروین میکشد و برده پشت خود نگاهمیدارد عرب  
بوسه از صورت او میکند کمی عقب میرود میخندد دختر از زیر دست او بچابکی  
یروین آمده خنجر را به دو دست گرفته با همه زور و توانائی خود میزند روی  
یستان چیش و بدون اینکه ناله بکنند میخورد بزمین عرب لحظه منک و مات  
نگاه میکند غلاف خنجر خود را واری میبندد بعد با گامهای شمرده و سنگین  
رفته بخوردان را میآورد پهلوی نعش دختر میگنارد دود غلیظ آن در  
هوا موج میزند در این بین صدای دور و خفه ارزش سیمهای چنك که به آهنگ  
سوزناك از روی خستگی میزنند در هوا بلند میشود سردار عرب رفته چنگه چنگه  
پارچه های گرانبها و جواهرها را از صندوقچه ها بیرون آورده میآورد میریزد  
روی جنازه یروین صدای ساز خاموش میشود عرب دستها را جلو صورت گرفته  
بعقب میرود

برده می افتد

پایان



## در کتابخانه فردوسی

اقسام کتب مفیده علمی - ادبی - اخلاقی - تاریخ - رمان کتب  
قدیم و جدید بالسنه مختلفه فارسی - فرانسه - عربی و غیره  
موجود و با نازلترین قیمت بفروش میرسد .

این کتابخانه حاضر است کتب جدید و قدیم بهر زبان خطی یا  
چاپی بقیمت عادلانه خریداری نماید فروشندگان مراجعه و از  
موقع استفاده نمایند.

## از کتابهای جدید الطبع کتابخانه

- هزارو يك حكايات تالیف آقای دکتر خلیل خان نه فی (اعلم الدوله) ۱۵ قرار  
« ۶ ..... کلهستان شیخ سعیدی  
« ۱۵ ..... لغت فرهنگ منوچهری فرانسه بفارسی وفارسی بفرانسه  
« ۴ ..... رباعیات حکیم عمر خیام مصور  
« ۴ ..... واقعات مخفیة شهر پاریس (له میستر دوپاری)  
« ۱ ..... کتاب سرخ بچه ملاح نزد اسکیموها  
« ۱ ..... دو جزو آخر قرآن









